

مرزبان نامه به پارسی سره

ویرایش و بازنویسی: حامد قنادی

تارنمای پارسی سرا: www.parsisara.ir

بخش دوه

در پادشاهِ نیک‌بخت

و سپارش‌هایی که فرزندان را به گاهِ مرگ فرمود

شاهزاده گفت: آورده‌اند که پادشاهی بود از شاهان پیشین، شش فرزند شایسته داشت، همه به رادمندی و نرم‌خیمی و نیک‌نامی ویژه‌یافته، لیک فرزندِ مهترین که تیزهوش و برگزیده‌ی ایشان بود، رازهایِ فرّ ایزدی از چین‌های پیشانی‌اش می‌تافت و فروغِ ایزدی از برون و درون او سایه بر کرانه‌ها می‌انداخت.

چون زمان پادشاهی شاه به سر آمد و این دو پیش‌کارِ زنگی و رومی که سرپرده‌ی سترگی او بر تخت‌گاه می‌زدند، فرشِ زندگانی‌اش پیچیدند و هنگام آن فرا آمد که ازین جهان بگذرد و بر دیگران بگذارد، فرزندان را بخواند و بنشانند و گفت: بدانید که من از جهان، بهره‌ی خویش یافتم و آنچه اندر آغاز بخشیده بود، خوردم، سرد و گرمِ روزگار دیدم و تلخ و شیرین او چشیدم و هوشیاریِ «بهره‌ی خود را ازین جهان فراموش مکن» همیشه پیش چشم یاد داشتم و در کاشتِ نیکی‌ها برای روزِ درو به اندازه‌ی توان کوشیدم، امروز که ستاره‌ی جاودانگی من سیاه شد و روزِ زندگانی به آفتابِ زردِ نابودی رسید و مرا راهی در پیش آمد که از رفتنِ آن چاره نیست؛ لیک، این رفتن بر من سخت آسان می‌نماید، چون فرزندان شایسته و بایسته و هنرنمای و فرهنگی و دانش‌پژوه و نکوسرشت یادگار می‌گذارم. اکنون از شما می‌خواهم که سپارش‌های من در دستورِ کارهایِ گیتی نگاه دارید و بدانید که بهترین گُلی که در بوستانِ خیمِ بشکفد و به نرم‌بادِ آن، بویش گاهِ خرد خوش‌بو گردد، سپاس‌داری و سپاس‌گزاری‌ست و سپاس‌انگیزیِ افزونی‌دهش‌ها و بخشش‌هایِ ایزدی‌ست. و گفته‌اند: سپاس‌دار باش تا سزاوارِ نیکی باشی. «هرکه اندک را سپاس گزارد، شایان افزونی شود.» و بردبار شو تا بی‌بیم شوی و داد از خویشتن بده تا داوران به کار نیاید و از خود به آنچه کنی، خشنود مشو تا مردمت دشمن نگیرند. «هر که خودپسندی پیشه کند، خشم‌گیرندگان بر او بسیار شوند.» و باددستی و فراخ‌روی در بخشش و دهش ویران‌گر و زُفتی (=بخل) و کوتاه‌روی از کدخداییِ میدان و برابری میان هر دو نگاه‌دار، اگرچه گفته‌اند:

«چون بخت روی آورد، بخشش، سرمایه را نابود نسازد و چون پُشت کند، زفتی خواسته

را برجای نگذارد.»

که کارفرمای جهان هستی، این کدخدایی از بهر تو نیکو کردست و ترازوی برابری هر دو به دست تو باز داده، و بدلی را بردباری نام منه، «بردباری نابه جای جوان مرد، نادانی است.» و کاهلی و خامی را خرسندی مخوان که کار جهان نوپدید در کارگاه سرنوشت، چنین بسته اند که تا تو در بست و گشاد کارها میان کوشش نبندی، ترا هیچ کار نگشاید.

و گفتار با کردار برابر دار و روی کار خویش، به آک ناساز راستی و نشان دروغ سیاه مگردان و بدان که دروغ نشانه‌ی ناسپاسی و پیوسته‌ی گمراهی است و بدان آکی که از یک دروغ گفتن بنشیند، به هزار راه راست برنخیزد و آن که به دروغ‌گویی نامیده شد، اگر راست گوید، ازو باور ندارند.

و تا توانی با دوست و دشمن راه نکوکاری و نیک‌رفتاری می‌سپری که هم در دوستی بیفزاید و هم از دشمنی بکاهد. «با دشمن چنان که بتوانی به نیکی رفتار کن، چه همانا به نرمی است که امید می‌رود بدکاری نیک گردد.»

و ای فرزندان، به هیچ‌روی با بدان آشنایی مکنید تا شما را همان نرسد که آن برزگر از مار رسید. شاهزاده که روشنی چشم پادشاه بود، گفت: چه بود آن داستان؟

داستان برزگر با مار

پادشاه گفت: آورده اند که برزگری در دامن کوهی با ماری آشنایی داشت. از آنجا که می‌دانست که زادگان روزگار همه در جامه‌ی رنگین دورویی، ویژگی دورنگی دارند و در نادرستی به مارماهی مانند که نه یک‌سره مار است و نه ماهی. از این روی، دوستی را با مار آغاز کرد و از همه‌ی هم‌سخنان ناراست دل کند. از روزگار، هر زمان برزگر آنجا می‌رسید، مار از سوراخ برمی‌آمد و گستاخ پیش او بر خاک می‌غلتید و ریزه‌های خورش او از زمین برمی‌چید. روزی برزگر به خوی گذشته، آنجا رفت. مار را دید از افزونی سرمای هوا که به وی رسیده بود، برهم پیچیده و سر و دم در هم کشیده و ناتوان و سست و بی‌هوش افتاده بود. برزگر از بهر پیشینه‌ی آشنایی و انگیزه‌های نیک‌پیمانی مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر

سرِ خر آویخت تا از دم‌زدنِ او گرم گردد و سرشتِ سردِ او را به‌جای آورد. خر را همان‌جای‌گه بیست و به آهنگِ فراهمیدنِ هیزم برفت. چون تسویبی بگذشت، گرمی در مار کارساز شد، به خود آمد سرشتِ پلیداش را در کار آورد و زخمی جان‌گناه بر لب خر زد و برجای سرد گردانید.

این افسانه از بهر آن گفتم تا هر که دوستی با بدان دارد، بداند بدی به زندگی یار و آشنایش رسد.

و ای فرزندان، باید در روزگارِ خوشی یاری‌گرِ خویش باشید و چون رنجی پیش آید؛ در آن رنج، انباز (=شریک) و هم‌سوگندِ یکدیگر شوید و رانشِ سختی‌ها و فریب‌کاری‌های روزگار را هم‌دستی بایسته آید، که گفته‌اند: «خوار کسی‌ست که وی را دست‌یاری نباشد.» و بنگر که از نیشِ چند پشه که با هم دست‌به‌یکی می‌کنند چه بر سر پیل‌تن و گاو‌میش‌پیکر می‌رود. «ای پسران‌ام چون کاری سخت دشوار پیش آید، با هم باشید و یک‌یک پراکنده نشوید؛ تیرها چون فراهم آیند از شکستن سرباز می‌زنند و چون جدا شوند، یک‌یک می‌شکنند.»

و بر دوستانِ دیرین که در نیک و بد روزگار، کردارِ آنان آزموده شده، بیگانه را مگزین که گفته‌اند: دیوِ آزموده، به از مردم ناآزموده. «نیکوترین چیزها، نوی آن است و به‌ترین یاران کهنه‌ی آن!» و زندگی در آن جهان را در این سرای بسازید، چنان‌چه آن برده‌ی بازرگان ساخت. شاهزاده گفت: چه بود آن؟!

داستان برده‌ی بازرگان

شاهزاده گفت: آورده‌اند که بازرگانی، برده‌ای داشت زیرک و دانادل و بیداریخت، سزاهای بندگی را بر خواجه استوار کرده بود و کرداری پسندیده و پذیرفته بر دفترِ روزگار نوشته بود. روزی خواجه برده را گفت: ای برده، اگر یک بار دیگر ره‌سپار دریا گشتی و باز آمدی، ترا آزاد می‌کنم و سرمایه‌ای فراوان دهم تا با آن همه‌ی زندگی‌ات را به آسودگی بگذرانی. برده این پیمان از خواجه بشنید و پذیرفتار گشت. بار در کشتی نهاد و خود درنشست. دو سه روزی

بر دریا می‌راند که ناگاه بادهایِ ناهم‌سو آمد و کشتی را واژگون کرد و شیشه‌ی آرزویش را سخت بشکست. کشتی و هرچه در او بود همگی نابود شد. او خود را به چوبی بند کرد تا به جزیره‌ای رسید که در آن خرما بن‌های بسیار بود. یک چندی را در آن‌جای‌گه از آن‌چه شدنی بود، می‌خورد. چشم به راه پیش‌آمدهایِ نهانی بود که چون مهرِ ایزدی مرا از آسیب بیرون آورد، در این گل‌زار نابودی هم تنها نگذارد. «مهرِ خدا بام و شام به آفریدگان می‌رسد.» سرانجام کفش پیوشید و راه برگرفت و چندین شبانه‌روز می‌رفت تا به نزدیکی شهری رسید که سیاهی پیرامون‌اش از سپیدی بهشت روشن‌تر بود و از سیاهی بر سپیدی چشم خوش‌نماتر. جهانی مرد و زن از بهرِ خوشی و شادمانی و آراستگی و زیورنمایی از آن شهر بیرون آمدند. لرزه‌ی اسواران در زمین و بانگِ ستوران در آسمان افکنده، ناله‌ی نای روین و آوایِ کوس و تورا ک مغزِ گردون را پُرآواز کرده، مهرکِ درفش بر نگهبانِ پروین برده و ماهچه‌یِ درفش تا سراج‌هی خورشید، افزاخته.

برده گفت: چه خواهید کرد؟ گفتند: بر درِ پادشاهی خواهیم زد که این شهر را به تازگی به او بخشیده اند. این تسو (=ساعت) از درگاه، پادشاهیِ همیشگی می‌رسد. توسنِ آهنگ از پلِ بزرگِ چهارچشمه‌ی گیتی، اکنون می‌جهاند. این دم از بیابانِ نهان می‌آید؛ چادر در جهان آشکار می‌زند و این چه می‌بینی، همه نشانِ پادشاهی و فرمان‌رواییِ اوست. برده در آن شگفتی هم چون خفته‌ی دیرخواب که بیدار شود، چشم می‌مالید و می‌گفت: «آیا این چه می‌بینم در بیداری‌ست یا به خواب؟!»

برخی از آن گروه که پای‌گاهِ پیشوایی داشتند، پیش آمدند، دستِ بندگی بر زمین نهادند و بنده‌وار دستِ او را بوسه دادند و از آن اسپانِ سیاه تیزرو که به گامی پهنه‌ی دوکران را می‌پیمودند و از آن اسپانِ سبزرنگِ فراخ‌میدان که پشتازِ میدان اسپدوانی بودند و اسپِ زردی که گویی در سبزه‌زارِ جوی‌بارِ پردیس چریده است

یا در بوستانِ پاکِی با اسپِ پیامبرِ پروریده، غوته در افسارِ گوهرنشان، چون نرم‌بادِ
نسرینِ بویِ خوش و گردن‌بندهایِ زرینِ چون خوشه‌یِ پروینِ اخترنشانِ
خوش‌لگامی، خرم‌خرامی، زمین‌نوردی، بادجولانی،

«سرین‌گرد، چون گویِ چوگانی

کیوان‌پیکری، ناهید‌پیشانی»

در کشیدند. برده پای در پایِ (=رکاب) آورد و بخت‌اش می‌راند تا به کاخی
رسید که گزارشِ تندیس‌ها و نگاره‌هایِ آن در زبانِ خامه (=قلم) نگنجد. و اگر
مانی به نگارخانه‌یِ او رسد، از رشکِ انگشت‌اش را می‌بُرد و بر نگاره‌هایِ
رنگین‌اش، اشکِ سرخ خواهد ریخت. بُستان‌سرایش، نمونه‌یِ باغِ بهشتی بود و
آبگیراش از آبگیرهایِ پردیس.

او را آن‌جا فرود آوردند و چنان از درم و دینار بدو دادند که آستین و دامنِ
روزگار پُر شد و چندان ماده‌هایِ خوش‌بوی سوزاندند که دوداش ازین هفت
بویاسوزِ گردون بیرون شد. و بر او ارجِ بسیار نهادند و گرامی‌اش داشتند. و همگی
به یک زبان گفتند:

ای خداوند، تو پادشاهی و ما همه بنده ایم؛ تو فرمان‌دهی و ما همه فرمان‌برایم.
تاج و تخت از تو باد و تو از زندگانی و بخت، کام‌ران. بفرمای هرچه رایِ توست.
برده در خود اندیشید که چون چندین هزارتن آزاد آمدند و تن در بندگی دادند؛
باید چشم‌دل باز بگشایم و نیک در این کار بنگرم تا بینم که چنین روی‌دادِ
آسمانی چگونه زاییده شده؟! پس از روی خرسندی، بر تختِ پادشاهی رفت:

« بنشست و هزار گونه باد اندر سر

سودای هزار کی قباد اندر سر»

هر یک را به کاری گماشت و به آراستنِ سواران و بندگان و سپاهیان و پی‌روان
سرگرم شد. و یکی از نزدیکان که نشانه‌هایِ نگهبانیِ نیکو و بالندگی و خیم‌هایِ

پسندیده در چهره‌ی او می‌دید، برگزید و پایه‌ی او از همتایان و هم‌راهان بگذرانید و رشکِ آورِ همگان شد. روزی او را پیش‌خواند و بنشاند و بیگانگان را بیرون راند و گفت:

اکنون که استواری گام تو بر روشِ راستی و پاکی دانستم و بر کشورداری و شناختِ شایستگی‌ها از سوی تو اُستوان شدم، می‌خواهم که مرا از راستیِ کار آگاه کنی تا بدانم که چگونگیِ کار چیست و بی‌هیچ میان‌جیِ نزدیکی و پیوندِ دست‌آویزی، مردم این سرزمین، چرا افسارِ خویش به دستِ من دادند و دستِ چیرگی من بر کشوری که به شمشیرِ آب‌دار و سرنیزه‌ی آتش‌بار و لشکرهایِ گران، گوشه‌ای از آن را نمی‌توان گشود، چگونه گشادند و انگیزه‌ی این گزینش و آزادکامی، چیست؟!

گفت: ای خداوند، از خوب کسی پرسیدی. بدان که هر سال این هنگام، یکی از این کران، پدید آید که تو آمدی. او را به همین روش، گرامی دارند و در فرمان‌روایی بنشانند و چون یک‌سال از پادشاهی‌اش گذشت، کمندِ زور بر گردن‌اش نهند و خواه‌ناخواه، در بیابانی که میان آن و شهر دریایی ترسناک جداگر است، رها می‌کنند تا سُتوروار، سرگشته و سرگردان گردد و در بی‌تابی و آشفتگی دست و پا زند.

برده تسویبی سر در پیش افکند، راهِ چاره‌نشناخته و گمانِ نادرست آمده، در چاره‌جوییِ کار، اندیشه‌ی تندپوی را به‌هر سوی می‌فرستاد و در بدست‌آوردنِ راه‌های برون‌شد از آن میرگاه، به شیوه‌هایِ گوناگون پیوستگی می‌جست. تا سرانجام، آن سر‌چاره‌اندیشی که دیگران گم کرده بودند، بازیافت. سر بر آورد و گفت: ای پیش‌کاری که رای تو گره‌گشای کارهای فروبسته است، من راه‌رهایی را به‌دست آوردم. لیک به دست‌یاری تو، اگر راه و روشِ راستی را در هم‌یاری به‌جای آوری همه چیز درست شود. پیش‌کار فرمان را پذیرفتار شد. برده گفت: اکنون گوش به دستورِ من دار و آنچه فرمایم، در آن درنگ مکن و با بردباری

سختی‌ها، آن شیرینی‌ای که پایانِ کار به چششِ تو خواهد رسید، برابر دیده‌ی دل بگمار تا چهره‌ی آهنگیده (=مقصود)، به آسانی از پوششِ سرپیچی، بیرون آید. «امید است که خداوند آن‌چه را که به یافتنِ آن، اندیشه گماشته ایم برآورد، پس کار را به نیکی به پایانِ آرد و دری بگشاید.» و بدان که از چنگِ روی داده‌های بزرگ، جز به رنج و پیوسته خواری کشیدن و ستیز با گردشِ روزگار، نتوان رست.

اکنون تو باید کنار این دریا، کشتی‌های بسیار بسازی و باید از باشندگان این شهر و دیگر شهرها، چند استادِ زبردست و سازنده‌ی چیره‌دست و هندازگر (=مهندس) چابک‌اندیش و نگارگرِ چرب‌دست بیاوری و از دریا بگذرانی و بدان بیابان بفرستی تا آن‌جا ساختمانی پدید آورند و شهری پرپا کنند که چون هنگامِ فراروی از این‌جا رسد، آن‌جا رویم و در آن‌جا جای‌گاهِ پاکیزه و بی‌همتا، به خوشی و شادمانی گذرانیم و در آن پهنه، زمینی پاک و مایه‌دار که شایستگی برای کشت و کار دارد، بگزینند و گروهی که شیارزنی و کشاورزی دانند و آیین‌های کاشت و داشت نیکو شناسند، آن‌جا روند و هرچه به کار آید از ابزار و افزار که پیشه‌وران را باید، همه در کشتی نهند و روزه‌روز و تسو به تسو، هر آن‌چه بدان نیاز آید و کارها بدان بازسته باشد، بر پس یکدیگر رسانند و هزینه را از گنج‌خانه بردارند، که در کار نیک هزینه کردن، باددستی به شمار نمی‌آید.

پیش‌کار به گام پذیرش پیش رفت و با رایِ درست و آهنگی استوار، کمر بندِ آمادگی در بست و دسته‌هایِ تخشایان (=صنعت‌گران) و پیشه‌وران را از گروه‌هایِ گوناگون همه در کشتی نشانند و آن‌جا برد و استادان را بفرمود تا جایی ویژه کردند و نخست گرده‌ی شهر در کشیدند و ساختمان‌های برافراشته و سراهایِ والا و چشم‌اندازهایِ دل‌گشایِ آراستند و دیوارهایِ رنگارنگ و سوراخ‌سوراخ چون مینای سپهر به سرخ و زرد و فرش‌هایِ پیروزه و لاژورد برآوردند و سرایی در میدانی که وزش‌گاهِ نرم‌بادِ آرام‌بخش بود، ویژه‌ی پادشاه بساختند چون خانه‌ی

آفتاب روشن و جان‌افزای، کنگره‌ی او سر بر کاخ آسمان افراخته و دندانه‌ی ایوان‌اش با نگرگاه برجیس و کیوان برابر نهاده و این ویژگی روزگار بر او خواندند:

«جایی رسیده که نبیند محیطِ تو
گر سوی چرخ برشود اندیشه سال‌ها
روزی که روزگار بنای تو می‌نهاد،
ناهید رودها زد و خورشید فال‌ها»

پس فرمان داد تا هر جای پیرامون شهر کشتزارهایی بنیاد نهادند و تخم بسیار در زمین پاشیدند و از دانه‌های گوناگون بکاشتند. باغ در باغ و بستان در بستان نهادند و آب‌های گوارا در آب‌روها روان کردند. باغ‌ها را پیراستند و رودها را به درختان بیاراستند. و نهال سرو بر پیرامون هر جوی باری بنشانند و از گسترده‌ها و افکنده‌ها و ابزار و خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها چندان به شهر کشیدند که روزگار دست‌تباهی به شمار آن نرساند؛ همه سازوار نیکی و فراخور آرزو آراسته و آماده گشت. آن روز که پایان سال بود و آفتاب سرزمین را هنگام نابودی، مردم شهر به درگاه گرد آمدند تا به روش گذشته او را نیز چون دیگران از تخت پادشاهی براندازند. چون روی گفت آن واداری و ناگزیری شنید، اگر چه پیش از روی داد اندوه کار خورده بود، لیک میخ خوگیری یک‌ساله که در آن میهن به دامن او فرو برده بودند، به دشواری می‌توانست در آورد. «به ناخوشی در آن جای‌گاه ماندیم و چون بدان خو کردیم، به ناخواه رفتیم.»

سرانجام، برده را بردند و در کشتی نشانند و از دریا به کنار بیابان رسانیدند. در آن هنگام همه‌ی پیش‌کاران که آماده‌ی پیش‌بازی و چشم‌دوخته بر آن نیک‌بختی چشم به راه باز آمدن شاه داشتند، پیش آمدند و آیین بندگی را برپا داشتند و او بدان آرام‌گاه دل فرو آمد و در آن گردش‌زار به مانش‌گاه خوش‌بختی رسید.

دیده‌ی امید روشن، هوای خواسته پاکیزه، جامه‌ی آرزوها نو گردانیده، دستگاه نیک‌بختی و کامرانی گسترده و ناگزیر چنین تواند بود.

اکنون ای فرزندان، گوش فرادهید و اندیشه بر دریافت راز این داستان فراهم کنید و بدانید که آن برده که در کشتی نشست، آن کودک زهستان (=جنین) است که از آغاز آبستنی نه ماه در گونه‌های آفرینش می‌گردد، تا آن‌گاه که به پای‌گاه رسایی پیکر و پذیرش روان گویا (=نفس ناطقه) می‌رسد و به بهترین شیوه، آماده‌ی تن‌پوش آفرینش دیگر می‌شود. «پس آفریدیم او را آفریدنی دیگر.» آی (=یعنی)، درآیی گوهر جان در جای تنانی کالبد و آن کشتی شکستن و به جزیره‌افتادن و به کنار شهری رسیدن و گروهی انبوه به پیشواز او آمدن، نمایی‌ست از زهدان مادر که آرام‌گاه کودک است به هنگام بارنهی، ناچار دریده شود و پاره‌های آن از هم برود و تا مرز آفرینش فرارود. چون به دروازه‌ی نوپیدایی رسد، در آن آستش^۱، چندین کس از مادر و پدر و دایه و پرستار به پرورش او به پا خیزند و دنباله‌ی سخن تا بدان جای‌گاه که در پناه نگهبانی و پشتی‌بانی ایشان، پروریده و بالیده می‌گردد و از جای زور و نیازمندی به جای‌گاه کنش و خودکامی می‌رسد. اگر نیک‌بختی جاودان فرمانده اوست و کام‌یابی همیشگی خواهنده‌ی او، چنان که آن برده را بود؛ هرآینه دراندیشد که مرا از این‌جا روزی بیاید رفتن و جای دیگر پناه‌گاه و بازگشت‌گاه باشد، پس هرچه در توانایی او گنجد از ساختن کار آن نشیمن و آمدن افزاری که در سرای جاودان به کار آید، مانده نگذارد و دم‌به‌دم انباشته‌های خوش‌بختی جاودانی از پیش می‌فرستد تا آن روز که روز زندگانی او به سر آید و ازین سرای وامیده‌اش برکشد و رست‌آخیز سررسد. نشیماه‌ی بیند به کام دل ساخته و آرام‌گاهی سازگار بر آرزو پرداخته. و اگر پناه بر خدا، از دستان این کورآب فریبا در مستی نوشاک فریبنده بماند و به تاغ و ایوانی چون سراپرده‌ی رنگین‌کمان: ناپایدار، فرود آید و به خرگه و چادر چون چتر و آفتاب‌گیر پُرنگاره و گُسته‌ریسمان فریفته شود و همه‌ی کوشش بر جویش کنون کوتاه گرداند و از فراهمیدن سازوبرگ کار فرجامین

بازماند؛ چون آن‌جا رسد جز دوزخ خواری پیوسته جای خود نبیند و تا روزگاری بی‌پایان در بند آرزوی خویش در جست‌وجوی رهایی سخت می‌کوشد.

شاه‌زاده گفت: بدین سخنان شیوای پنددهنده، چون دم عیسا، دل مرده‌ی دیرساله‌ی ما را زنده گرداندی و خضروار زیست‌آب (= آب حیات) فرزانی در کام جان ما چکاندی. لیک برادران من اگرچه دانا و مهربان اند، بر ایشان اُستوانی (= اعتماد) ندارم. «من از سرازیری کوهسار خود می‌ترسم.» چه ایشان را پس از تو به یاری بخت ناپردبار هیچ‌رنج، پای به گنج تن‌آسایی فروخواهد شد و ناگاه و نابیوسان (= نامنتظر) به خوشی و دارایی والا خواهند رسید. می‌ترسم که جهان‌دوستی ایشان، انگیزه‌ی دشمنانگی ما گردد و اگر امروز در نهان‌گاه روان، هر یک از این چم‌ها (= معانی) پوشیده است، فردا از مادر پادشاه سترّون (= عقیم)، آشوب‌های نابه‌نگام زاید. «ستم‌گری از خوی مردمست و اگر کسی از بیداد باز ایستد، انگیزه‌ای دارد که ستم نمی‌کند.»

شاه کنون که افسار چاره‌داری در دست دارد، مرا در دست روی‌داده‌ی روزگار نگذارد و جای‌گاه سپردن کشور، آشکار نماید و برابری در میان پدید آرد و راه راستی که بر همه‌ی ما گواهی جداگر بُود وانماید تا گام بر راه‌های آن استوار داریم و مردم دانا گفته اند: هر که تواند افتاده را برگیرد و برنگیرد، بدو رسد آن‌چه از شهباز بدان موش رسید که آهو نیازمند او گشته بود. پادشاه گفت: چه بود آن داستان؟

داستان آهو و موش و شهباز

شاه‌زاده گفت: شنیدم که روزی شکارگری از بهر شکار، بیرون رفت و دام نهاد. آهویی در دام افتاد. بیچاره در دام می‌تپید و بر خود می‌پیچید و از هرسویی نگاه می‌کرد تا چشم‌اش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود و آستش او را می‌نگریست. موش را آواز داد و گفت: اگرچه میان ما پیشینه‌ی هم‌سخنی و پیوند هم‌دمی نرفته است و هیچ سزایی از سزاها بر تو روی آور ندارم که بدان روی، ترا به یاری من ایستادگی بایسته آید. لیک نشانه‌های پاک‌ی کارنامه‌ی نهاد از نکوخواهی و تازه‌رویی بر نمای تو می‌بینم.

چشم دارم که افتاده‌ی از پا درآمده را دست گیری و گره‌ی این گرفتاری از پای من به دندان برگشایی تا چون رهایی باشد، از بن دندان بندگی تو در همه‌ی زندگی بایسته شمرم و بند فرمان‌برداری تو گردن نهَم و ترا اندوخته‌ی بزرگی از بلندنامی و والامنشی بدست آید و بر دفتر نیکی‌ها نوشته گردد.

موش از آن جا که آفریده‌ی فرومایه‌ی او بود گفت: سرِ ناشکسته را به داور بردن از دانایی نیست. من خاریِ خویش می‌دانم و گستاخیِ شکارگر می‌شناسم، اگر از کار من آگاهی یابد، خانه‌ی من ویران کند و من از گروه آن نادانان باشم که گفت: «خانه‌های‌شان را با دستِ خود ویران می‌کنند.» و من همیشه از پدرِ خویش این سپارش یاد دارم: «نادان‌تر از پروانه مباش»

«کاری که نه کار تُست، مسپار

راهی که نه راهِ تُست، مسپر»

پس روی از آهو بگردانید و او را هم‌چنان بسته و درزنجیر در بندِ آسیب بگذاشت. گامی دو سه بر گرفت. خواست که در سوراخ خزد، شهبازی از گردنه‌ی پرواز در آمد و موش را در چنگال گرفت و از روی زمین در ربود. شکارگر پیش آمد و آهوپی را که به هزار ترانه و چامه‌ی مهرورزانه، شیفتگی دل را بر زیبایی نگاه و ناز و خرام او نتوان گفت، در دام خویش گرفتار دید. گاه در چشم‌اش چهره‌ی نازِ نکویان می‌دید، گاه بر گردن‌اش زیورِ نکوییِ دل‌بران می‌آویخت. با خود اندیشید که خاکِ پای این گونه جانور، از خون هزار فرومایه از گونه‌ی آدمی بهتر است. من خاک در شکمِ آرزوکنم و خون او نریزم. آهو را بر دوش نهاد و آهنگِ بازار کرد. در راه نیک‌مردی پیش آمد؛ چشم‌اش بر آن آهوپی خوش چشم کشیده گردن افتاد. اندیشید که چنین گردنی را در چنبرِ آسیب گذاشتن و چنین چشمی را از چشم‌زخم آفت ننگه نداشتن، از کیشِ جوان‌مردی دور می‌نماید. و اگر چه پروانه‌ی دین‌ست؛ کدام سرشتِ بی‌آزار و خوی پاکیزه خونِ جانوری را می‌ریزد. به‌ویژه که در جای گاه آن نیست که بتواند به کسی از

بخش دوم ۴۱

روی ستم بدی کند یا زیان رساند. آهو را از شکارگر به دیناری بخريد و رها کرد و از آن تنگنای نابودی آزاد شد و گفت: آن که بی گناهی را از کشتن برهاند، هرگز بی گناه کشته نشود.

این افسانه از بهر آن گفتم تا پادشاه پیش از درگذشتن، زمان کار مرا دریابد و نیکی‌های کارهای پس از خود را به دوستی کارآمد، بسته گرداند تا نگاه‌داشته بماند و میان ما برادران ریسمان‌های دوستی و برادری و پیوندهای هم‌زادی در کشاکش ستیزه‌ها گسسته نگردد. شاه گفت: مرا از پادشاهان گردن‌فراز و خسروان تاج‌دار، دوستان بسیار اند که در تنگنای نیاز و نابودگاه‌های آفت، در تندرستی تو گناه روا ندارند و یاری‌گری و فریادرسی به هنگام فروماندگی بازنگیرند، لیک در سرزمین خراسان مرا دوستی‌ست جهان‌گردیده و جهانیان را آزموده، ستوده‌منش، پسندیده‌خوی، نیک‌پیمان و مهربان به گونه‌های دانش ویژه‌یافته و به ویژگی‌های هنر نامیده. اگر خواهی، ترا بدو سپارم و در روی دادها و پیش‌آمدها کار ترا به شایستگی او واگذارم. شاهزاده گفت: بخش‌های دوستی؛ شاخه‌شاخه و دوستان: گونه‌گون. برخی از آنان از تو آز کنند تا به خواسته‌شان رسانی؛ چون نرسانی، دوستی برخیزد و بسا که به دشمنی گریند. چنان که آن مرد آزمند را با نوخره افتاد.

داستان مرد آزمند با نوخره

شاهزاده گفت: شنیدم که در سرزمین شام پادشاهی بود هنرمند، دانش‌پسند، سخن‌پرور، مردی نوخره‌نام در میان هم‌نشینان‌اش داشت. چنان که خوی روزگار است، اگرچه به شایستگی پس‌مانده بود، به پذیرفتگی پیش‌گام بود. روزی کسی خوش‌نشین، پاکیزه‌دیدار، نکته‌انداز، سخن‌آرا، خوش‌زبان که سزاوار هم‌نشینی پادشاهان بود، به خواهش و آرزویی چیره از کشوری دوردست بر آوازه‌ی نکویی‌ها و بزرگواری‌های پادشاه به بندگی درگاه او شتافت تا مگر در پناه آن فرمان‌روایی جایی یابد و از بدآمدهای روزگار بیاساید.

به‌نزدیکِ نوخره آمد و با او از در دوستی درآمد و یکی دوسالی به فریبِ آرزوهایش با او سخن می‌راند و روزگار می‌گذرانید و هرگاه به گوشه‌گویی آهنگ‌اش را می‌رساند که خواسته‌ی من از دوستی با تو نزدیکی‌ات با پادشاه‌ست که به بهانه‌ی تو دست‌بوسِ او شوم و از پیش‌کارانِ او گردم، نوخره می‌شنید و ناشنیده می‌انگاشت. چون سالی گذشت و کوششِ او سودمند نشد، مردِ آزمند آرزو بر گرفت، دست از نوخره هِشت و آتش در بارِ نیکویی او زد و زبانِ بی‌آزرمی دراز کرد.

گفتم که به سایه‌ی تو خورشید شوم
 نه آن که چون عود آیم و چون بید شوم
 نو مید دلیر باشد و چیره زبان
 ای دوست، چنان مکن که نو مید شوم.

از سر اندوهِ زیان‌کاری خویش، داستان به پادشاه نوشت که این نوخره "دور باد از شنوندگان"، بیماریِ واگیرداری دارد و پزشکان به دوری از او فرمان داده‌اند. شهریار چون داستان برخواند، فرمود: نوخره را دیگر به بارگاه راه ندهند و ننگِ او را از آستان دور گردانند. چون به‌در سرآورده آمد، دست‌نپذیرش به سینه‌اش باز نهادند. او بازگشت و یک‌سال در بازدارندگی از خوش‌بختی و دوری از آستانِ بندگی سنگِ شکیب بر دل بست و مهرِ پادشاه بر سنگِ پای‌داری می‌آزمود تا دریابد زرایش، سرگی به چه انگیزه گردانیده‌ست و نشانِ بدگویی چگونه به او بسته‌اند. سرانجام چون از چستی کار آگاه شد، گروهی از پاداران و استوانانِ پادشاه و زینهاردادگان و هم‌نشینان پیش‌گاه را گردآورد و پیش‌ایشان از جامه بیرون آمد و همه‌ی اندام‌های آشکار خویش بدیشان نمود. هیچ نشانِ کاستی ندیدند. چگونگیِ داستان و بداندیشیِ دشمن در سزایِ نوخره؛ به گوشِ پادشاه رسانیدند تا پنداری که او نشانده بود، از پیش‌یاد برخاست و دانسته شد که ماده‌ی این تباهی از کدام خواسته زاییده شده است. لیک گفت: راست گفته‌اند که چون

گل بر دیوار زنی، اگر درنگیرد، نگاشته‌ی آن بی گمان بماند. من هر گاه نوخره را بینم از بدگمانی یاد آرم و بیزاری‌ای و زشتی‌ای از دیدار او در سرشت من پدید آید و بُردباری رنج آن ناخوشی باید کرد. «چون خیک به دوک نیاز پیدا کند، همانا نابود گردد.» پس بفرمود تا او را به جایی دوردست فرستادند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه داند که اگر دوستی او با این مرد از این گروه است، به کاری نیاید. شاه گفت: دوستی ما از آلودگی‌ها و آرزوها پاک است. شاهزاده گفت: دوستی دیگر میان خویشان و تبار باشد؛ چنان‌که خویشی برای نمونه به پای‌گاه یا به خواسته از خویشی فزونی دارد، کاسته خواهد که به‌رسا دررسد و رسا خواهد که در کم‌بود او بیفزاید و آتش چنان افروزه (=فتیله) را بسوزاند که دشمنی گروه را. تا هر دو به ستیز با یکدیگر برخیزند و کار به دشمنی انجامد. چنان‌که شهریار بابل را با شهریارزاده افتاد. شاه گفت: چه بود آن داستان؟

داستان شهریار بابل با شهریارزاده

شاهزاده گفت: شنیدم که به‌زمین بابل پادشاهی بود فرزندی خُرد داشت. چون هنگامه‌ی مرگ فراسید، برادر را بخواند و او را در کار پادشاهی جانشین خود بداشت و سامان‌دهی کشور و پرورش فرزند خویش را به او سپرد و گفت: من رشته‌ی کارهای کشوری را به تو سپردم به این سامه که چون فرزند من به جای‌گاه رسایی و دانایی رسید، فرمان‌دهی و سرپرستی را به او دهی و در پیش‌گاه فرمان‌رانی بنشانی و خویش‌تن را زیردست او شمری و فرمان او را ستم نشمری و از فرمان‌پذیری او خودداری نمایی و اگر هنگامی اهریمن، آز ترا به پیمان‌شکنی برانگیزد و پرده‌دري پرده‌ی دین‌داری فرماید؛ پیش‌یاد آور که پیمانی آراسته بستی.

پدر درگذشت. پسر بالیده گشت و خواستار پادشاهی گشت. پادشاه را دل‌بستگی کشورداری با سی‌سدوشست رگِ جان پیوند گرفته بود و خوشی آن فرمان‌روایی را با مزه‌ی نهاد آمیختگی بسیاری پدید آمده، اندیشید که این پسر پایه‌ی پدری

گرفت و در آزمودگی کاردانی یافت. به زودی به بازپس‌گیری فرمان‌روایی برخیزد و آرزوی خود کامگی در مغزاش نشیند؛ اگر من بروی به شیوه‌ی بازداری و رانش پیش آیم، سروان و گردن‌کشان کشور از پیرامون نپذیرند و به هیچ‌دستان و نیرنگ ایشان را هم‌داستان و یک‌رنگ نتوانم کرد. چاره همان‌ست که چنان‌که به من در نابودی‌اش بدگمان نشوند، رنج‌هستی‌اش از پیش برگیرم. روزی به آهنگ‌شکار بیرون رفت و شهریارزاده را نیز با خود برد و چون به شکارگاه رسیدند، لشکر از هر سوی پیرا کند؛ در جایی تنها شدند و شاهزاده را از اسپ فرود آورد و به دست خویش هر دو چشم جهان‌بین او بر کند و از آن‌جا بازگشت. بیچاره را اگر چه دیده‌ی آشکار از نگرش گیتی درستند؛ به دیده‌ی اندرون‌نامه‌ی رازهای سرنوشت می‌خواند و می‌گفت: «از بزرگی پروردگار نومید مشو که همانا دل‌استوارام که ایزد، سرنوشت را به نیکی بگرداند، آیا نمی‌بینی که خورشید را پس از گرفتگی، چهره‌ی درخشنده‌ای‌ست که دیدگان را خیره می‌کند.»

از روزگار، چون زیور درخشان روز از پیرامون جهان فروگشودند و پرده‌ی تاریکی شب بر پیش‌خان کران بستند؛ مادر روزگار از آشوب‌زایی، ستر و ن‌شد و شب به فرجام سرنوشت آستن گشت و چشم‌بندان اختران، ازین پرده‌ی آب‌گون بازی‌های گوناگون بیرون آوردند، آن بینوای بیغوله مان‌گاهی می‌پناهید تا دست او بر درختی آمد؛ از بیم درندگان بر آن درخت رفت و دست در شاخی آویخت و بر نهان‌گاه آمده از آن جهان بنشست تا سرنوشت چه باشد.

هرشب آن‌جا همایش‌گاه و خواب‌گاه پریان بود. ناگاه مهتر پریان که زیر آن درخت نشست‌گاه داشت، پیامد و بر جای خود بنشست و پریان گیتی گرد او درآمدند و به افسانه‌گویی و شب‌نشینی شب می‌گذراندند و از پیش‌آمدهای تازه آگاهی می‌دادند و رازها از گوشه‌های گیتی می‌گشودند تا یکی از میانه‌گفت: امروز شهریار بابل، شهریارزاده را فریب داده و پیمان‌شکنی روا داشته. «چه بسا

برادری که وی را برای یاری در روی دادِ سختی فراخواندم، پس او را دشوارتر و سخت‌تر از روی داد یافتم.»

مهمتر پریان گفت: اگر آن شاه‌زاده بداند و از ویژگیِ برگِ این درخت آگاه شود، لختی از آن بر چشم می‌مالد و بینا گردد و در بهمان خارستان گزینی بدین ویژگی رسته، ماراژدهایی درو آرام‌گاه دارد، چون برهم پیچد و چنبرزند، زهرِ ناخجستگی‌اش به بهرام و کیوان رسد. اژدهایی که به جای افسون و فریب، از جادوی فرعون و چوب‌دستِ موسا خورد. اخترِ زایشِ آن مار و آن شهریار هر دو یکی ست و در یک خجک (=نقطه) جنبش یافته. چون اخترِ برنده به درجه‌ی^۲ برآینده رسد، نابودی او روا باشد. اگر شهریارزاده، مار را بتواند بکشد، پس کشتنِ او و مُردنِ شاهِ بابل یکی بود.

شهریارزاده چون آن‌چه رفت بشنید، برگی از آن درخت برگرفت و بر چشم مالید و هر دو دیده‌ی او چون دو چراغِ افروخته روشن شد و رویِ توانایی ایزدی به چشمِ سر روشن بدید و گفت:

سپاس آفریننده‌ی پاک را

که گویا و بینا کند خاک را

چون پیروزی در این کار دید، به اندوختنِ خوشبختیِ دیگر شتافت. بامداد که خورشید از خورآیان (=مشرق) برآمد، از درخت فرو آمد و به میهنِ مار رفت و زندگی را از او برگرفت. در همان‌گاه، شهریارِ بابل جان به گیرنده‌ی جان‌ها ز پنجه‌ی شاه‌زاده سپرد و آن بی‌گزند زخمِ پیش‌آمدها به تن درستی به پایتخت رسید و به پادشاهی بنشست.

این افسانه از بهر آن گفتم تا اگر دوستی تو با او از این‌گونه دوستی‌هاست، مرا بدو نسپاری. شاه گفت: دوستی ما ازین منش‌ها به دور است. شاه‌زاده گفت: گونه‌ی دیگری از دوستان آن اند که چون گرفتاری فرود آید، برای رهاییِ خویش دیگران را به

۲ - درجه، دگرگشته‌ی دریچه است.

گرفتاری می‌افکنند. چنان‌که آن مرد آهن‌گر کرد با گشتار (=مسافر). شاه گفت: چه بود آن داستان؟

داستان آهن‌گر با گشتار

شاه‌زاده گفت: شنیدم که روزگاری گشتاری بود جهان‌دیده و گستره‌ی دو کران پیموده.

روزی پای در پای اسپ آورده بود و لگام رهسپاری به آهنک‌گاهی از آهنک‌گاه‌ها برتافته، به کنار دهی رسید. آن جای‌گاه چاهی دید ژرف و تاریک چون شب رنج‌زای سخت‌تیره، مِغاکِ ژرف و گود، سیاه‌تر از دودِ دودکشِ دوزخِ آتش‌افروخته، گفتی هر شب^۳ که آسیای پیروزه‌ی گردون آس کرد درو بیخته بودند؛ و هر انگشت که آتش‌کده‌ی دوزخ را بود، درو ریخته، چون رای بی‌خردان: تیره و چون روی تباه‌کاران: بی‌آب. دیوی درو افتاده و کودکی چند گرد لب‌چاه برآمده، چون اختران که سنگسارِ اهرمنان کنند، سنگ‌بارانی در سر او گرفته.

بیچاره دیو در گودیِ آن مغاره، چون پری در شیشه‌ی افسون‌گران به‌دستِ کودکان گرفتار آمده بود. مردِ گشتار با خود گفت: هر چند دیو از بدآفریدگانِ خداست و او سدهزار رهرویِ راهِ راستی را در چاهِ تاریکی و مِغاکِ پندار افکننده باشد و به دستِ دیو نابدی باز داده، لیک بر گنه‌کاری که در سزای تو گناهی ویژه نکرده باشد، بخشودن و بر بدکرداری که بدی او به تو نرسیده، آمرزش، پسندیده‌ی خرد و ستوده‌ی همگان است. پس آن‌گه چون فرشته‌ی مهر به سر چاه آمد و او را از آن گودالِ شکنجه برکشید و رهایی داد. دیو از جدایی نهاد و رانش سرشت که در میانِ دیو و آدمی‌زاد باشد، از آن یاری‌رسانی شگفت‌زده شد.

گفت: ای برادر، چون این بزرگواری نمودی و به شیوه‌ی این جوان مردی پیش آمدی و آشنایی دیو با مردم که به نزد خردمندان ناشدنی ست و آمیختن آب و آتش که در خرد ناشایند است، انگاشتنی گرداندی، اکنون من نیز به پیمان دوستی پیش آیم و سزای این نیکی بر خود بایسته دانم. باید که اگر روزی خود را در دام چنین دشواری گرفتار بینی، نام من بر زبان برانی تا من در همان گاه پدید آیم و ترا از گِل زار آن آفت برهانم. دیو از آن جا بگذشت. مرد گشتار روی به راه آورد تا به شهر زامهران رسید. آهن گری در آن شهر دوست او بود. به فرمان گستاخی کهن و هم‌نشینی پیشین، به خانه‌ی او فرود آمد. آیین آن شهر چنان بود که هر سال در روزی نشان زد، بیگانه‌ای نورسیده را برخی (قربانی) می‌کردند و اگر بیگانه نمی‌یافتند، از باشندگان آن شهر هر که پشک (=قُرعه) برو می‌آمد، نشان می‌گرفتند. آن روز آهن گر نشانه‌ی تیر آسیب بود. چون مهمان را دید، به شهربانی رفت و از رسیدن او کار آگاهان را آگاهی داد. آمدند و مهمان را به شکنجه گاه بردند. بی چاره خود را تا گردن در گِل زار گرفتاری فرورفته یافت؛ سرانجام نوبت هم‌پیمانی با دیو را به یاد آورد، نام دیو بر زبان راند. دیو از پرده‌ی پوشش روی بنمود، پدیدار گشت. چگونگی را دریافت و دانست که روی درمان چیست.

پادشاه شهر پسری داشت که چشم و چراغ جهانیان بود و پدر جهان به چشم او می‌دید. همان گاه به تن او در شد و در روان گاه خوی (=عرق) و پی‌های (=اعصاب) او روان گشت که همانا دیو در روان آدمی چون خون در تن روان می‌گردد. پسر ناگاه دیوانه‌وار از پرده‌ی تن درستی به در افتاد، کارهای ناخوش آیند و پریشان‌گویی از گفتار و کردار او به دید می‌آمد و دیو پنهان هم‌چو رفتگری در اندرون جوی‌های اندام‌های او می‌گشت. گاه چون اهریمن در سینه می‌نشست و راه بر دم می‌بست و گاه چون پندار در سر می‌افتاد و چراغ بینش را در آبگینه‌ی سرشت تاریک می‌گرداند تا دیده‌بان چشم از تور بلوری همه‌ی نیرنگ‌های بی‌هده می‌دید. گاه انگشتان‌اش را درهم کشیده می‌نمود و گاه بندها و پیوندهایش

را درد می‌نهاد. چنان‌که بیم‌اش می‌رفت که رشته‌ی ماهیچه‌ها و استخوان‌هایش را به چین بگسلد و به جای افزوده‌های خوی، خون اندام‌ها از چشمه‌ی سوراخ‌های رگ‌هایش بچکاند. مردم و سپاه همگی گردآمدند و در اندوه نشستند تا خود دریابند که انگیزه‌ی این آستش چه بوده است و چنین فرشته‌رویی دیوسان چرا شد! پدر را در اندوه چگر گوشه‌ی خویش جگر کباب گشته، و از سیخ مژه‌ها خوناب ریخته، در چاره‌ی کار فرزند فروماند. پزشکان چیره‌دست را بخواند و هر یک به اندازه‌ی دانش‌شان درمانی می‌فرمودند، سودمند نمی‌آمد. چون کار به مرز دشواری کشید و رنج دل‌ها به فرجام‌اش انجامید، دیو از درون او آواز داد که بهبودی این گرفتار بسته به رهایی آن مرد بیگانه است که بی‌بهبان او را از بهر کشتن باز داشته اند. پادشاه بفرمود که او را از بند رها کنند. دیو از تن او بیرون آمد و بیگانه‌ی گشتار را گفت: این بار ترا به کار آمدم و همانا بسیار دروغ‌گوینده گاهی راست گوید. لیک از من دیگر امید نیکی مدار و بدان که اگر چه من بهر ریسمان استوانی و چنگ تو از چاه برآمدم، آدمی را بر ریسمان دیو در چاه نباید رفت و گم‌راه‌کنندگان را به یآوری نمی‌گیرند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا تو دانی که اگر سخن تو با آن مرد خراسانی ازین گونه‌است، در سپارش او برای من پروا داری. شاه گفت: شنیدم آن‌چه به استواری رساندی و نوشتن آن در افسانه‌های شگفت‌آور سزاوار است. ولی دوستی‌ای که میان ماست بدین انگیزه‌ها آلوده نیست. شاه‌زاده گفت: دوستی دیگر آن‌ست که از هوای سرشت و خواهش روان خیزد و این به اندک انگیزه‌ای سستی پذیرد و شاید که به گُست یک‌سره انجامد. چنان‌که مرغ‌آبی را با روباه افتاد. شاه گفت: چه بود آن داستان؟

داستان روباه با مرغ‌آبی

شاه‌زاده گفت: شنیدم که جفتی مرغ‌آبی به کنار جوی باری خانه داشتند. روباهی در هم‌سایگی ایشان نشیمن گرفته بود. روباه را بیماری گری برسید؛ زار و نزار

شد. گوشت و موی ریخته و جان به مویی که نداشته آویخته، چون جامه‌ی پاره‌ای در گوشه‌ی خانه افتاد. روزی سنگ‌پشتی به بیمارپرسی او آمد و به آشکاری چگونگی او و دریافت انگیزه‌ی بیماری‌اش سرگرم شد و گفت: جگر مرغ‌آبی در درمان این درد سودمند است. اگر پاره‌ای از آن باندوزی، در نابودی بیماری‌ات سودمند آید. روباه اندیشید که من جگر مرغ‌آبی چگونه به دست آرم، چه گوشت آن مرغ از شیر مرغان بر من دشوارتر می‌نماید، مگر به سوی رود نشینم و بودن آن مرغ‌آبی را بیننده باشم تا او را به فریب در دام چاره‌جویی کشم. بدین اندیشه آن جا رفت و از روزگار مرغ‌آبی ماده را دید. با او از راه نیک‌خواهی درآمد، بر خوی یاران راست‌گوی و اندوه‌خواران اندرزگوی آغاز نهاد و گفت: مرا در هم‌سایگی تو بسی آسودگی به دل رسیده است که چابکی و شیرین‌کاری‌های تو دیده‌ام و ترا در کدبانویی و خانه‌داری همیشه پاکیزه‌نگاهی پاکیزه‌خو یافته و بر پیش کش سامه‌های بندگی با شوهر خویش کوشش گمارده دانسته؛ امروز می‌شنوم که او دل از زناشویی تو بر گرفته و بر خواستگاری مهترزاده‌ای می‌فرستد و کوبه‌ی درخواست بر دری دیگر می‌زند که تو آن‌جا از جفت خویش چون کلید فراموش شده و کوبه‌ی بر در، دور می‌مانی. تا او را ببیند، هرگز به سوی تو روی نیاورد.

آن کس که گند جفت خود اندیشه‌ی تو

اندیشه‌ی هر که هست، بر تاغ نهد

این را آشکار نمودم تا تو نیک بدانی.

مرغ‌آبی چون این داستان ازو بشنید، پاره‌ای دردمند شد، لیک پاسخ داد که خداوند زنان را از هم‌سخنی با دیگران جُز به فرمان شوهر بازداشته و به بندگی از شوهران فرموده است. چه توان کرد؟ من نیز به فرمان آیین، گوش به چنبر فرمان‌برداری او دارم و با آرزوی او بسازم. روباه گفت: نیکو می‌گویی، ولی چون او بر تو کسی دیگر می‌گزیند، اگر تو هم بگزینی، آکی ندارد و چون سره‌ی او با

تو ناسره گشت و در ترازوی مهرورزی از تو سوی دیگری گرایید و به چشم دل نگاه آن سوی افکند و نگاه‌داری سزاهای تو پس پُشت می‌اندازد، اگر تو روی از سازواری او بگردانی و رشته‌ی آن دوستی و زناشویی بگسلی، ترا در جفتی پیوندم که زیر این گنبدِ کبود به نیک‌مردی او دیگری نشان ندهند؛ چه بایسته آید سرکوفته‌ی دشمنانِ ستم‌گر بودن و بر گزندِ هوو شکیبیدن و با یارانِ دشمنِ دغاکار به ناسازیِ سرشت به سر بردن؟ «در دیدارِ خورشید چیزی است که ترا از پرتو کیوان بی‌نیاز می‌کند.» مرغ آبی گفت: هر چه می‌گویی، فرمانِ هم‌داستانی و فرجامِ دل‌سوزی است، لیکِ مرد را تا چهارزن در زناشویی رواست و او درین آهنگ به دستوری دین دست‌آویز دارد. او مردی پیش‌بین و دوراندیش و پاکیزه‌رای باشد. اگر نمی‌دانست که افزودنِ میانِ دو ناهمتا می‌توان کرد و از راه دادگری و دادمندی نگاه می‌توان داشت؛ این اندیشه در پیش نمی‌گرفت، چه شمشیرِ دودستی مردانِ مرد تواند زد و پیمان‌های دو گانه را به سرشتِ نیرومند می‌توان خورد و آن که در جنگ خود را توانا نداند، با دو دشمن روی پیکار ننهد و آن که در روشِ شناوری سخت چالاک نباشد، در گذرگاهِ آمودریا دو سبو بر پای خود نبندد و اگر برای نمونه، آن که او را هَمال (=قرین) من می‌گرداند، به ناسازگاریِ همالان پیش آید و با من روشِ ستم و کینه سپرد، من بردباری او بایسته بینم. روباه گفت: چون گواژه (=کِنایه) و نمادین سود نمی‌دارد و آن چه راستی کار است، آشکارا باید گفت؛ بدان که شوهر ترا به گرایشِ سرشتِ سویِ جوانی دیگر از خود تازه‌تر بدگمان است. و این پندار پیشِ یاد نهادست که تو دل ازو برگرفته‌ای و من آن چه از روی پاک‌ی به او گفتم، سودمند نیامد و خود چنین تواند بود.

و هر تسو ازین گونه هیزمی دیگر زیرِ آتشِ نهاد او می‌نهاد تا چندان‌اش به موم‌روغنِ چاره‌ها و باریک‌اندیشی بمالید که نرم شد و سر در آورد.

پس گفت: ای برادر، این چه می فرمایی، همه از سر مهر می گویی و من نشانه های راستی این سخن بر چهره ی شوهر می بینم و جای گاه نیک خواهی تو می شناسم و می دانم که آلودگی های پیمان شکنی از آبخور دین داری تو دورست و گرنه آن نمایی که فراخور پیمان داری باشد و اکنون بفرمای تا رهایی من ازین کنونه آسان شود. روباه گفت: از گیاهان هندوستان گیاهی به من آورده اند که آنرا "مرگِ مرغِ آبی" خوانند؛ اگر بدو دهی، به آرزویت می رسی. مرغ آبی سپاس گزارِ روباه گشت. روباه رفت تا آن چه نوید داده روا دارد. دو روز نیامد و در خانه ماند و مرغ آبی چشم به راهِ روباه بود. برخاست و به خانه ی روباه آمد تا باز داند که انگیزه ی باز نشستن و دوری او از دیدار گاه چه بوده است و به چه باز دارنده ای پیمان را شکست. چون پای در آستان نهاد، روباه جایی تهی یافت، ناگاه از نهان گاه پیمان شکنی بر او تاخت و جگر گاه او از هم بدرید و دانسته شد که جگرِ مرغِ آبی چون پروبالِ تاووس آمد و از مرگِ او چشمه ی زندگی پدیدار گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بداند که بر چنین دوستی پُستی نتوان داشت. شاه گفت: ای فرزند انگیزه ی دوستی من با او فرجام برتری و شایستگی و افزونی دانش و پختگی و خوی ستوده و رفتارِ آزموده ی اوست و من او را از جهان به برتری دانایی گزیدم، چنان که آن مردِ بازرگان گزید. شاهزاده گفت: چه بود آن داستان؟

داستان بازرگان با دوستِ دانا

شاه گفت: شنیدم که بازرگانی پسری داشت، نیک بخت، نکور خسار و سخت کوش، بالیدگی و نژادگی از کارهای او پراکنده و رنگِ فرّ و فرهنگ بر رخسار او آشکار. روزی پدر در اندرزهایش به او گفت: ای فرزند، از هر چه مردم در گیتی بدان نیاز دارند و هنگام آن که روزگار نیازی پیش آرد، به کار آید، دوست سزاورتر. هزار دینار از دارایی من برگیر و گشت و گذاری کن و دوستی

پاک به دست آر، باشد که در فرودگاه‌های پیمودن به خوش‌خوی نیک‌رفتاری رسی که از نگر دوستی خوش‌بختی‌ای بخشد که آن‌را انباشته‌ی زندگانی خود گردانی و او را از بهر گشایش بندِ پیش‌آمدها و مَرهمِ زخمِ روزگار نگه داری. «پیوسته با برادرات باش و از دست‌اش مده. همانا کسی که برادری ندارد، چون جنگ‌جوی بی‌سازو برگ است.»

و شکی نیست که این‌جا خواست از برادر دوستی باشد هم‌داستان و یاری پاک‌باز و برازنده. و گرنه برادرِ هم‌پشت که از مهر و هم‌داستانی دور باشد، از برادری او چه اندوزی؟ و از این‌جا گفته‌اند: «چه بسا برادر که مادرات وی را نزاده است.» پس به فرمانِ پدر دارایی بر گرفت و برفت و به اندک روزگاری باز آمد. پدر گفت: اگر چه نادانی، تباهی و نافرمانی از سرشت تو دورست، ولی می‌دانم که به کودکی و ناآزمودگی دارایی را در راهِ درستی نگسارده ای (=مصرف نکرده ای)، که بدین زودی از آهنگ‌گاه باز گشتی. اکنون بگوی تا چون دارایی از دست دادی، دوستی به‌دست آوردی؟ پسر گفت: پنجاه دوست که هر یک به سدِ هنر سرآمده‌ی جهانی ست اندوخته‌ام و وامِ نیک‌خواهی تُو را پس دادم. پدر گفت: می‌ترسم که داستانِ دوستانِ تو بدان دهگان ماند. پسر گفت: آن داستان چیست؟

داستان دهگان با پسر خود

بازرگان گفت: شنیدم که دهگانی بود، بسیار ابزار و زمین و دارایی‌های این جهانی داشت. گنجینه‌ای از گردن‌بند و زر و سیم چون پهنه‌ی دریا اندوخته داشت و چون چمن در بهار توان‌گر و چون شاخه‌ی درختان پاییزی پُربار. همیشه پسر را پندهای دل‌پسند می‌داد و در نگه‌داری دارایی و نکته‌های باریکِ درآمد و هزینه و چاره‌اندیشی اندرز می‌داد. و دوست‌اندوزی در سپارش‌های او سردفتر سخنان بود. و از ارزش‌مندترین کارها می‌دانست و می‌گفت: ای پسر، دارایی به باددستی مخور تا سرانجام شرم‌سار نگردی و دوست به هنجار و چاره‌گزینی خرد‌گزین تا

دشمن روی خردمندان نشوی و رنج به اندوختنِ دانش بر، تا روزگارت بیهوده سپری نشود که جهان همه چون پلیدی ست که در شیشه‌ی نازکِ روشنی جای گرفته. اگر کسی خردمندانه درو نگیرد، خیم او بشناسد و بداند که آن چه اکنون او را به کار آید: دوست ست و آن چه در آینده سوده‌های او ماندگارست: دانش.

چون پدر درگذشت و آن همه خواسته و ساخته پیشِ پسر گذاشت، پسر دست به تباهی و باددستی درآورد و با گروهی از دوستانِ دیوسرشتِ خوانِ بیهوده بازکشید و در روزهای اندک سرمایه‌ای بی‌اندازه بر باد داد. مادری داشت دانا و نیکورای و پیش‌بین، پسر را گفت: پندِ پدر نگاه دار و اندوخته‌هایی که داری بیهوده از دست مده که چون آن‌گه که نباید، بدهی، آن‌گه که باید، نباشد و هیچ دوست را تا ویژگی‌هایش با پلانه‌ی آزمودگی، نپالایی، پاکیزه‌مدان و تا پاکی او را از ناپاکی بازنشاسی، دوست مخوان.

یار هم کاسه هست، بسیاری

لیک هم درد کم بود، باری

چه بود عهدِ عشقِ لقمه‌زنان

بی مدد چون چراغِ بیوه‌زنان

هرزه دان هم شریف و هم خس را

کو کسی کو کسی بود کس را؟

دهگان‌زاده را ازین سخن، گرایشی در آزمایشِ چگونگیِ دوستان پیدا آمد. به نزدیکی از دوستان شد و از روی آزمایش گفت: ما را موشی در خانه است که بسی تباهی و ویرانی می‌کند و بر رانش او توانایی نیست. دوش بر هاونِ ده‌منی پیروزی یافت، آن‌را یک‌سره بخورد.

دوست گفت: شاید که هاون چرب بوده باشد و آرزِ موش بر چربی خوردن پوشیده نیست. دهگان‌زاده را از آن راست که گرفت، بر راست‌گوییِ دوستان‌اش استوانی‌اش افزوده گشت و به شادمانیِ هرچه بیش‌تر پیشِ مادر آمد و گفت:

دوستان را آزمودم، بدین بزرگی لغزشی گفتم و ایشان به خرده‌گیری سرگرم نگشتند و از فرجامِ شرم و آزرَم دروغِ مرا دروغِ نشمردند و به راست گرفتند. مادر از آن سخن بخندید.

پس گفت: ای پسر، خِرَدِ برین سخن می‌خندد و لیک به هزار چشم بر تو می‌باید گریست که آن چشمِ بینش‌نداری که رویِ دوستی و دشمنی از آینه‌ی خِرَدِ بینی، دوست آن‌ست که با تو راست گوید، نه آن که دروغِ ترا راست انگارد.

پسر از آن‌جا که فرجامِ گولی (=بلهی) و بدبختیِ او بود، گفت: راست گویند که زنان را رازها نباید گفت و جای‌گاهِ نیوشیدن هر سخنی نباید داد و هم‌چنان به شیوه‌ی کم‌خِرَدی و نادانی اندوخته و فراهم آورده‌ی پدر همگی به بادِ ریژ و آرزو برداد تا روزاش به شبِ بی‌چیزی رسید و کاراش از جامه‌ی ابریشمی با فرشِ پلاس و بسترِ کرباس افتاد و بادِ تهی‌دستی‌اش بر خاکِ خواری‌اش نشاند. روزی به نزدیکِ همان دوست که در میانِ یارانِ دیگر نشسته بود؛ داستانِ بی‌سامانیِ کارِ خود می‌گفت؛ در میانه بر زبان‌اش گذشت که دوش یکتایِ نان در سفره داشتیم، موشی بیامد و بخورد. همان دوست که آراسته‌ی دروغین و یاوه‌های او را جامه‌ی راستی پوشانده بود، به ریش‌خند و شرمساری گفت: ای مردمان این شگفتی شنوید و این ناشدنی ببینید، موش در یک شب چگونه می‌تواند یک نان بخورد؟

این افسانه از بهرِ آن گفتم تا بدانی که یارانِ جامه و نان، آزرَم را آن اندازه نگه دارند که داراییِ ترا آبشخورِ سود و آرزو نیک‌داند و چون یاریِ بخت با تو نبیند و آن توانش که داشتی بیهوده دانند، راست‌هایِ ترا دروغِ شمارند. برای نمونه چون کوزه‌ی نوشاکِ پُر باشد، بر لب و دهان‌اش بوسه‌های خوش‌زنند و چون تهی‌گشت، از دست بیندازند.

ای فرزند، می‌ترسم که دوستانِ تو، پناه بر خدا از این گروه باشند، چه من هشتادسال زندگی کرده‌ام، سودهایِ بازرگانی را در کارِ دوستی و دشمنی هزینه کرده‌ام تا دوستی و نیم‌دوستی به‌دست آورده‌ام که در گردآوریِ آن دردِ روزگار

را کشیده‌ام. تو در چندروز، پنجاه دوست چگونه گرفته‌ای؟ بیا و دوستان خود را به من بنمای تا من جای گاه هریک را به تو بنمایم که در پاس دوستی و مهربانی، چگونه اند. پسر پذیرفتار گشت. چون شب درآمد، بازرگان گوسپندی بکشت و هم‌چنان خون‌آلود در کرباس پاره‌ای پیچید و بر دوش باربری نهاد. پسر را در پیش افکند و فرمود که بر در یکی از دوستان رود و او را از خانه بیرون خواند و گوید: این مردی‌ست از نام‌آوران شهر، امشب ناگاه مست به من بازخورد و در من آویخت. من کاردی بر کشتن گاه او زدم، بر دست من کشته شد. اکنون رازها در چنین روی دادها پیش دوستان نهند، چشم دارم، که این لاشه را زیر خاک کنی و دامن روزگار مرا از آلودگی خون او پاک گردانی. پسر هم چنان کرد. رفتند تا به در سرای دوستی که او دانست. کوبه بر در کوفت. او بیرون آمد. سخن چنان که فراگرفته بود، بازگفت. پاسخ داد که خانه از انبوهی زن و فرزند بر ما تنگ‌ست، جایی نیابی که بتوانی آن‌را پنهان کنی و همسایگان آک گوی لغزش جوی دارم. همه به سخن چینی من سرگرم، از دست من کاری برنیاید. از آن‌جا بازگشتند و همان‌گونه گرد خانه‌ی چند دوست برآمدند. هیچ کس دست بر سینه نپذیرفت و تیر آرزو به همه‌ی نشانه‌ها به آماج نمی‌رسید. پدر گفت: آزمودم دوستان ترا و بدانستم که همه نگاره‌ی دیوار پندگیری اند و درختان خارستان نومیدی که نه شاخ آن میوه‌ی پُرآبی دارد که به دهان خوش کند، نه برگ‌ او سایه‌ی آسودگی افکند که خستگان بدو پناهند.

اکنون بیا تا دوستان مرا آزمایی. نخست بر در آن نیم‌دوست شدند و آواز دادند. بیرون آمد. بازرگان گفت: بنگر که از روزگار به من چه رسید. اینک کسی بر دست من چنین کشته شد، در پوشیدگی هیچ چاره جز آشکاری بر رای تو ندانستم. باید که مرا و این کشته را هر دو پنهان کنی تا سررشته‌ی این کار کجا کشد و این پذیرفتاری و نیکویی از بزرگی پیمان و نیکویی پاس‌داری تو دور نیفتد. نیم‌دوست گفت: «من مرد بی چیزام، از شکنجه‌ی شهربانی نترسم و درین

گذشت، زُفتی (=بخل) نمی‌نمایم، لیک خانه‌ای دارم از دلِ تنگِ چشمان و دستِ تنگ‌دستان، تنگ‌تر و انبوهیِ کودکانِ خرد از پسر و دختر مرا بازمی‌دارد که هر دوی تان را پنهان کنم. اگر تو آیی و یا این کشته را به من سپاری، پذیرفته است، از دو یکی را چون سیاهیِ چشم و میانه‌ی دل در سینه جاکنم. گفت: شاید بروم و باز آیم. از آن‌جا آمدند. پسر را گفت: این آن نیم‌دوست است که به تو گزارشِ آن گفتم. بیا بر آن دوست رویم و دوستی او را بسنجیم. رفتند. چون به درِ سرای او رسیدند و آگاه‌اش کردند، دوست از سرای خود بیرون آمد. ابروی روشنی گشاده و میان جوان‌مردی بسته، در دامنِ شتاب و شرمساری لغزنده و بر سزاهای دیدن بی‌گاه، کوشا. درودی بگفتند و داستانِ کشته و پوشاندن‌اش بازگفتند. چون چگونگی را بشنید، انگشتِ پذیرش بر چشم نهاد و گفت:

تا هر چه ترا باشد و تا هر که تراست

یک‌سو ننهی، حدیثِ عشق از تو خطاست

هواداری از دوستان و نیکویی به ایشان بر هر چه آسودگیِ آرزوها و بی‌بیمیِ این جهانی‌ست؛ در کیشِ جوان‌مردی و آیینِ بزرگواری، بایسته است و بازداری از دریافتِ تباهی‌ای که به کارِ دوستان راه یابد، پیشِ داورِ خردِ ناروا و چون دوستان و برادرخواندگان امروز از یکدیگر بهره‌یاب نشوند، آن روز که بگریزد مرد از برادرش و مادر و پدرش چه بهره‌ای می‌توان انگاشت؟ هیچ اندیشه و شکستگی به یاد راه نباید داد که اگر چه نیرویِ آدمی نهانیدنِ رازها ناتوان است، من این کشته را در زیر زمین تا زنده‌ام، چون رازِ دل‌دار از پاسبان و فریب‌نهانی از دشمن پنهان دارم. چنان‌که همه‌ی زندگی در پرده‌ی خاک چون رازِ ستارگان و اختران بر جهانیان پوشیده ماند و آن‌که سرایی از بودنِ بیگانگان چون گل‌زارِ بهشت از رنجِ خار تهی دارم که نشست‌جای ترا شاید پرداخته کند و هر آن‌چه ابزارِ آسودگی و آرامش باشد؛ ساخته دارد. بازرگان چون این همه دل‌جویی و تازه‌رویی و مهمان‌نوازی و نیک‌منشی از او دید، با آن دوست که از روی مینوی

همه مغز بی پوست بود، از پوست به در آمد و راز دل و آهنگ و راستی کار با او در میان نهاد و گفت: بدان که من از این گناه که به خود دادم، پاک‌ام. خواسته از این آزمودن سرگی دوستی و شناختن گوهر نهاد تو بود که در نیکویی های کردار و بزرگی های ویژگی هایت بدانستم که تا کجایی و بدان‌ها که ندانستند، باز نمودم. پس روی با پسر کرد و گفت: ای فرزند، من دوست دانا گزیدم و مارش (=حساب) دوستی از دانش برگرفتم، همه‌ی جهان را به غربال آگاهی فروبختم تا این سرآمده را یافتم.

چو دانا ترا دشمن جان بود

به از دوست مردی که نادان بود

من نیز تو را بدان دوست دانا رهنمون کردم تا اگر روزی بستان کار بدآمدها، دست در گریبان تو آویزد، به دامن پاکي او از گناه بازمانی و رای او را در دست‌اندازی کارها پیشوای خوی گردانی یا اگر میان شما برادران گله‌ای افتد در راست‌داری آن دست‌برد شایستگی بنماید و هم‌اختی و برادری شما را از آلودگی‌های ستیزه، پاک نگه دارد. شاه از فریب‌سرای گیتی به شادی‌سرای بازپسین پیوست و تخت پادشاهی و مهمتری به فرزند مهترین سپرد. فرزندان هریک جای‌گاه فرمان‌روایی خویش برپایه‌ی سپارش پدر نگاه داشتند و ستیز و دشمنی از میانه بیرون بردند تا به فرخندگی ایشان سازواری و شایستگی پیوسته بر آن سرزمین بماند.